

1/5

بی گناہ و محکوم بہ مرگ

نویسنده: Hawa ♥

بی گناہ محکوم بہ مرگ!

نویسنده: «حوا»

.....
-این قلب که محزون تر از او پیدان نیست

-وین چشم که پر خون از او پیدا نیست

-دانی ز چه آن شکسته وین خونین است

-زان حسن که افزون تر از او پیدا نیست

*بعضی ها به شعر

بعضی ها به ترانه

بعضی ها به فلم

و عده ای هم به کتاب پناه میبرن ..

اما مدت هاست که آدم ها دیگر..

به همدیگر پناه نمی برند....

*خدایا معصومیت درمانی به غیر از مرگ می خواهد

که دختران و ظنم میمیرند ازین درد و درمانی نمی بیند

*پی بردن به اسرار اتموم . آسان تر از درک نهان داشته های درونی

یک زن است!

.....

ساره دختری از نسل ماه همنشین با خورشید در یکی از ولایت
افغانستان سر نوشت ساره شاید خیلی از دختر افغان باشداین که
چی زمان این کاروان ختم میشد.....؟؟؟!!!

ساره دختر یک خانواده پنج نفری پدر و سه برادرش در یک خانه
کوچک زنده گی میکرد .مادر ساره فوت شده بود و او زود از
چیزی که تصور میکرد بزرگ شد ودر سن کوچکش مادر
برادران و پدرش شد ...

برادرانش نمیخواستن ساره مکتب بره و غرور بی جای نسبت به
ساره داشتن در حال که هر سه نفر تحصیل کرده بودن اما با
افکار قدیم زنده گی میکردن فکر میکردن دختر باید درخانه باشه
فکر میکردن دختر مایه ننگ خانواده است ...

اما ساره خوشبخت بود که یک خاله داشت که مقابل برادرنش
قد علم کرد و خواهر زاده خوده به مکتب فرستاد اما برادرانش
هر روز پشت بهانه بودن چون ساره استعداد بالا داشت برادرانش
در طول روز برش کار میپالیدن وفتی میدیدن ساره تمام کارا ره
تمام کرده و بهانه برای سر و صدا کردن نیست آب روی دوشک
میرختن به بهانه ایکه چرا دوشک تر اس لنتش میکردن وقتی غذا
میپخت یکیش ساره ره مصروف میکرد دومی غذا ره خراب
میکرد نمک میرختن آبش زیاد میکردن یا هرچی از دست شان

میامد شب وقتی غذا خراب میبود با تحریک برادر ایش پدرش لنتش میکرد همیشه میگفتن دیدی پدر ماخو میگفتیم دختر به مکتب رفتن چی ببین سر به هوا شده خدا میفامه مصروف کدام کثافت کاری بوده که غذا ره خراب کرد ...

سال ها همین طور میگذشت وقتش شد که ساره کوچک مکتب فارغ میشد چون خیلی معصوم و زیبابود خواستگار زیادی داشت اما از ترس برادر ایش کسی جرعت نمیکردن پا پیش بگذاره....

وقتی مکتب تمام شد بچه خاله ایش خواستگارش شد شب خواستگاری برادر ایش هیچ چیزی نگفتن اما بعد رفتنش تا جای که توان داشتن ساره ره لت کردن و با هر مشت و لگد میگفتن تو با او چی دادو گرفت داشتی که به خواستگاریت آمده ...

ساره بیچاره حتی توان دفاع کردن از خودم نداشت خوب چی باید میگفت مگر کسی به گپش گوش میکرد مگر تا امروز کسی صدایی دختر افغان شنیده که امروز بشنوه مگر تنها ساره به این حالت بود نه هزار نه بیخشید میلیون ها دختر فقط به جرم دختر بودن مجازات میشن

یک هفته از خواستگاری اول گذشت خاله ایش دوباره آمدن بازم جواب نشنیدن و به هر بهانه ای ساره را اذیت میکردن
بار سوم ام آمدن انگار خاله ایش قصد پا پس کشیدن نداشت ...

بعد اینکه خاله ایش رفتن پدرش گفت بتین ازی لکه ننگ خلاص شویم نشه کدام روز مایه سر خمی ما شوه دختر بیضو مال مردم است بتین بره پشت کارش نگاه کردن دختر دخانه اوهم دای زمان کار سخت اس اوهم بی مادر
.....

بعد سه روز جواب دادن گفتن قبول دارن اما دختر بیچاره حتی لایق یک دسته گل نبود اماخاله ایش بعد نامزدی از هرچی بهترین ایش فراهم میکردن در قوم شان رواج بود شرینی خوری فامیل دختر برگذار میکنه

اما برادرا ساره گفتن ایقدر سال که برش نان و لباس دادیم بسش نبود که حالی محفلم بگیریم دیگه چی حتما فردا از ما جهیز ام میخایه اوره هم برش درست کنیم میراث ام خواهد خواست
خاله ایش فهمید که ازین پدر و برادر خیری نیست خودش محفل گرفت تا سر خواهر زاده ایش پیش دختران قوم پایین نباشه که بگن بار خانواده بوده یا بگن حتما کدام عیب داشته که بی محفل عروسش کردن

ساره برای اولین بار بود محفل میرفت چون پدر و برادرش اجازه نمیدادن محفل بره حتی از نزدیکایشان
چقدر جالب یا بهتر بگم ترسناک است یک شبه وارد دنیایی شوی که بقیه در مسابقه دادن در آن میدان استادان

ساره يك شبه با آرايش كرد آشنا شد با خنده رقص آواز رو به رو شد با دختران رو به رو شد كه برادر ايشان خيلي راحت شوخي ميكنن اوره بغل ميگيره بر ادري ره ديد كه با خواهرش كمك ميكنه تا مانده نشه اما ساره چي.....؟؟؟

ساره وقتي مكتب ميرفت دوستي نداشت حتي با استادان درست حرف نميزد رفتار ساره در بيرون طوري بود كه بقيه فكر ميكردن ديوانه است نزديكش نميشدن اوناي كه مي فهميدن او سالم است و رفتارش فقط بخاطر دور بودنش از جامع است نزديكش نميشدن چون از برادر اي غيرتيش ميترسيدن و نزديكش نميشدن ساره در ميز آخر جايش بود با ايكه هميشه نمراتش عالي بود اما باعث نشد ساره ره از پشت حصار هاي فولاديش بيرون كنه و با دنيايي بيرون آشنا كنه طرز لباس پوشيدنش ام با ديگرا تفاوت داشت هميشه يك چادر كلان دورش ميبود چي زمستان ميبود چي تابستان حتي در فصلي كه ديگرا يك جوره لباس به زور تحمل ميكرد ساره يك لباس بلند سياه ميپوشيد كه تا شصت پا بود و بالا او يك چادر كلان سياه ميپوشيد از ترس برادر و پدرش حتي جرعت نميكرد در صنف چادرش بيرون كنه تقريبا همه مكتب سرش ريشخندي ميكردن گاهي ساره ما خيلي ناراحت ميشد گريه ميكرد از خدا خودش و تقديري كه باعث شده قسمت او برادرش را در يك صفحه درج كرده شكايت ميكرد وقتي ديگرا سرش ميخنديدن اوره به تمسخر ميگرفتن هيچ چيزي

نمیگفت او عادت کرده بود به ایکه بگه تنها مقصر این حالتتم
تقدیر خودم است ...

ساره شب نامزدیش تجربه های جدیدکسب کرد ...

با بچه که در عمرش بیشتر یکی دو بار اوهم فقط در عید ها
ندیده بود نامزد شد حتی در وقت نامزدی ام کار خوده کردن
اجازه عکس گرفتن به ساره ندادن

وقتی که باید چله ها پوشانده میشد با ایکه نکاح بسته شده بود
برادرایش جنجال به پا کردن که ما اجازه نمیتیم ساره وصفی چله
بیوشانن ای کارای بی معنی خوده وقتی عروس تان بردین خانه
تان بکنین اما تا وقتی عروسی نکردن اجازه نیست ما ببین قوم
عزت و ابرو داریم غیرت و مردانه گی ماره با ای کارای ناق
زیر سوال نبرین و ای بی حیایی ره وقتی خانه تان آمد بکنن

*ای لعنت به ایقسم عزت که با زنده گی یکی بازی کنه
تف به او مردانه گی که آرزو های یکی ره به خاک یکسان
میکنن ..

ساره بازم ایستاد بود از لام تا کام سخن نگفت چی باید میگفت؟؟

خاله ایش ام نمیخاست در محفل بچه ایش کدام مشکل پیش بیایه خودش در وسط صفی و ساره ایستاد شد و چله هر کدام خودش با دست خود به دست شان کرد ..

محفل تمام شد اما انگار خبری از تمام شدن درد سر های ساره نبود با لباسی که بقیه عروس ها خیال بافی آینده جدیدش را میکنند ساره خانه تکانی شروع کد چون محفل در خانه ساره شان بود بعد رفتن مهمانا برادر ایش گفتن هله اتاق هارره پاک کو تا ساره میخاست بگه بگذارین لباس ام بکشم یکی از برادریش از مو هایش گرفت و دوتا دیگه با مشت لگد به او حمله ور شدن از درد جانش به زمین افتاد که یکی از برادر ایش با لگد به شکمش زد او قدر محکم بود که به مدت چند دقیقه ساره از حال رفت ... وقتی دیدن دیگر صدای ازش بیرون نشد یکی از برادرا گفت نمرده باشه ...

پدر و برادر کلانش گفتن بان که مردار شوه

* پدر یعنی کوه از صبر یعنی وقتی افتادم به جای من اون اشک بریزه وقتی سردرد میشم او بی تاب باشه پدر یعنی جان فرزندش در یک جسد دیگه پدر یعنی تو برو من پشتت هستم حتی اگر به

قیمت سفید شدن مو هایم باشه یعنی آروزهای که تو داری او با
چنگ و دندان بکشه حتی اگر تک دندان هایش خورد بشه
وقتی پدر این حرف ره بگه...

بعد تقریبا ده دقیقه به هوش آمد "(اما کاش به هوش نیامده بود
کاش راحت میشد اما اگر تقدیر ایقدر مهربان میبود سرنوشت
ساره را با برادرانش در یک دفتر درج نمیکرد)
نصف شب بود اما بالا سرش هیچ کسی نبود ...!
چی انتظار داشتین او کسای که حرف مرگش خیلی راحت به
زبان میارن یک بی هوشی برشان مهم و قابل تشویش بود...؟!
الحق که نه ...!

ساره بعد ای که کمی به حال میشه از جا بلند میشه اما در ناحیه
ستون فقراتش درد شدید احساس میکنه اما توجه ای نمیکنه با تمام
درد بلند میشه و دوشک هاره دانه بیرون میکنه جایشان جارو
کرده پس هموار میکنه ظرف های که از محفل مانده بود قصد
شستن ظرفاره داشت خوده خم کرد یک درد شبه پاره شدن
گوشت احساس کرد اما توجه نکرد ظرف هاره با همو حالتش به
صفه برد تا سرو صدا نشه و بیدار نشن و باز برش ضرر نرسانن
با سختی تمام ظرفاره انتقال میته اما زیاد دوام نکرد ساره افتاد
نزدیک صبح بود چند بعد از افتادن ساره آذان داد پدر و برادرانش

به نماز رفتن اما اصلا توجه به دختر بیچاره نکردن که در زمین افتاده بود برادر سومش که نسبت به او سه نفر دیگه بهتر حداقل کمی بوی از انسانیت برده بود بعد پیش پدرش گفت پدر او دختر نمره گرچی به پدرش اصلا مهم نبود اما برادرش گفت پدر اگر بمره حالی نامزد داره مردم پشت ما گپ خاد زدن پدرش هم دید که راست میگه ساره ره به شفاخانه خبر به خاله ایش و صفی رسید وقتی به شفاخانه رفتن فهمیدن بخاطر ضربات شدید ستون فقرات اش صدمه دیده صفی و مادرش از پدر و برادریش بخاطر شکایت کردن چون همه شواهد موجود بود هر سه برادرش به دو ماه زندان محکوم شدن و پدرش به دلیل کهولت سن آزاد شد بعد یک هفته ساره بهتر شده و مرخص شد خاله ایش او ره به خانه خود برد

ساره در داخل اتاق بود نوریه دختر خاله ایش پیشش آمد ساره سرش به دیوار گذاشته بود و از کلکین بیرون نگاه میکرد

-ساره جان چرا چپ استی؟ خوب خو استی نی

ساره با تبسم و با تکان دادن سرش بله میگه و اکتفا میکنه...

صفی با جمشید داخل اتاق میشن

حال ساره را جويا ميشه بازم ساره با لبخند و تکان دادن سرش اکتفا میکنه

-نوریه ای لال است به مه یک بی زبان گرفتین ها...

صفی کوشش می‌کرد ساره تحریک کنه تا گپ بزنه اما ساره به این تحقیر شدن ها عادت کرده بود و یک نگاه به طرف پر درد به طرف صفی می‌کنه و خیلی سرش پایین می‌کنه ...

نوریه یک چندی محکم از شانه صفی می‌گیره می‌گه تو کی ره لال گفتی ها بگو ینگه مه خیلی شرین زبان اس از سرتو سیاه سوخته زیادم اس برو نماز شکرانه بخان تو بدرنگ گرفته

نوریه و جمشید باهم جنگ می‌کنن و گپ ها و کنایه ها یشان باعث ساره با صدای بلند بخنده

جمشیدنوریه و صفی از خنده تعجب کردن صفی با صدای بلند گفت اووووو ای خو صدا داره ههههه ای باعث شدت خنده ساره بیشتر شوه با خنده گفت البته که صدا دارم ههههههه

-نوریه بقرآن صدا داره ای خدا شکر ببین ساره تو مره از کلان تشویش خلاص کردی فکر می‌کردم گنگه استی ببین ساره دخانه ما چپ نباش قربانت شوم وگرنه ای ننو ای شیشکت راست قورتت می‌کنه یک زبان داره که با کل دنیا حریف اس ههههههه

ساره برای اولین می‌خندید صفی جمشید و نوریه همراهش شوخی می‌کردن اما گاهی ساره کوشش می‌کرد خنده خوده کنترول کنه یا یک حرف که میزد نیمه میماند انگار منتظر مهر تایید بخوره

.....

صافی که متوجه حرکت های باره بود گفت ساره دیگه نبینم گی
خوده نیمه بانای یا مانع خنده خود شوی این حرف انقدر جدی گفت
که همه از شدت صدای صافی ترسیدن ساره آهسته اشک میرخت
صافی از جایش بلند شد نزدیک ساره نشست آرام با لبخند گفت
ببین ساره اینجه خانه توام هست و ما هم خانواده ایت پیش از ای
مه نامزدت باشم یا تو عروس ای خانه باشی دختر خاله ام هستی
و یعد از ای تو نزدیک ترین فرد زنده گی ام مه با ساره میخایم
عروسی کنم همو ساره که چند لحظه پیش بدون کدام ترس جواب
مه میداد مه نمیخایم تو ازم بترسی چون اگر بترسی و احترام تو
نسبت به مه بر مبنا ترس باشه پس مه یک خدمت کار گرفتیم
عروسی نکردیم مه نمیخایم یک عکس قاب شده پدر و برادر ایت
در زنده گیت باشم میخایم احترام تو نسبت به مثل مه بر مبنا
دوست داشتن باشه او وقت مام به خاطر خوش بخت کردنت همه
تلاش خوده میکنم .. تو نباید بخاطر خواست مه خوده تغییر بتی
چون او وقت ساره نه یک مجسمه ساخته شده دست صافی میشی
اما باور کو در بازار مجسمه ها با جسامت های متفاوت است
حتی خیلی مقبول تر از تو اگر مه مجسمه میخاستم تو بدرنگک
چی میدم یکی از همو مجسمه های مقبول میخریدم هههههه
-وقتی صافی گفت تو بدرنگک ساره خنده گرفت هههه
افرین همیشه همی قسم بخند و ها دیگه چپ نباش وگر نه مه
مجبور میشم زن دوم بگیرم هههههه

-ساره برای اولین بار طعم خانواده داشتن احساس میکرد دو هفته از آمدن ساره گذشت خاله و شوهر خاله ایش تصمیم گرفتن آخر ماه عروسی صفی و ساره بگیرن با ایکه نکاح شده بودن اما ازی میترسدن که مردم پشتش شان گپ نزنن وقتی با ساره گپ زدن اوهم گفت هر طور خود تان میخاین تصمیم گرفتن یک محفل کوچک فامیلی بگیرن کم کم آماده گی هایش شروع کدن هر روز بازار رفتن خوشی خنده با ایکه برای ساره تازه بود اما خوش آیند بود یک از آمدن ساره شده بود صفی از مادرش اجازه خواست تا با ساره به بازار بره اما گفت باید نوریه و جمشید ام همراه تان باشن تا مردم گپ نزن قبول کردن وقتی به شهر رسیدن جمشید و نوریه از شان جدا شدن انگار صفی کدام وظیفه بر شان سپرده بود او نارفتن صفی و ساره ام به دیدن دکان ها شروع کردن تا یک لباس به باب دل ساره پیدا کنن بعد خیلی گشتن یک لباس افغانی خوش آمد با زیورات اش خریدن از دکان بیرون شدن صفی ام یک لباس افغانی به رنگ سیاه که قبلا به خیاط دادن بود ره گرفت با واسکت چرمه دوزی میخاستن برگردن صفی به جمشید و نوریه زد که بیاین اونا گفتن تا نیم ساعت دیگه کار ما خلاص میشه صفی گفت پس بیا تا کار اونا خلاص میشه بریم یک تلفونم برت بگیریم ساره گفت مه یاد ندارم -تو بیا بخریم باز یاد گرفتنش آسانس فقط مه از شیر خوارگی با تلفون بودیم ههههه

-سیس بریم ههههه

به ساره یک تلفون ساده خریدن وقتی پس دوباره برمیگشتن چشم ساره به یک دکان عروسک فروشی خورد وحسرت کودکی که نتوانسته داشته باشه ره میخورد صفی خیلی تیز راه میرفت و گپ میزد یک دم متوجه شد کسی پهلویش نیست ترسیده بود ساره گم نکرده باشه چهار طرف نگاه میکنه متوجه میشه پیش دکان عروسک فروشی ایستاده - آه دختر دیوانه هههه

پیشش رفت

-میخایی برت بخرم ساره؟؟

رو به طرف صفی میکنه میگه - بد است ای به اطفال اس
-مه و تو کجا کلان شدیم صبر ههه

کاکا این گودیگک میخاستیم

-حتما چرا که نه بچه ایم دخترکت چند ساله هست؟/

- بله کاکا جان ساره چند ساله اس دخترم هههه

-7ساله ههههه

عروسک گرفتن واز دکان بیرون شدن اما صفی ساره با گفتن دخترک 7ساله ام هههه آزار میداد هرچی ساره میگفت چپ باش بدس صفی میگفت توره چی با دختر 7 ساله ام گپ میزنم ههههه نزدیک یک دکان ساره از آزار دادن صفی خسته شده بود گفت

صفییییییییی!!!!!!!

-جان !

ساره به چند دقه سکوت کرد به گونه ای که انگار اتفاق افتاد
صفی که متوجه ایستادن ساره شد وارخطا شد چیزی نشده باشه
ایش پیشش آمد

-ساره چی شده باز چرا ایستاد شدی؟؟

ساره با یک حالت تعجیبی گفت باز بگو؟؟؟

-چی ره باز بگم

-گفتم باز بگو

-خو چیره وی ساره بدس بیا بریم

-باز بگو هله

- لاهوولا یا خالق پاک ای دختر قصد دیوانه کردن مه داره الحق
مه با یک دختر 7 ساله رو به رو هستم ...

بگو ساره چی بگم

ساره چشمایش نم دار شد با حالت خیلی معصوم گفت صفی
دوباره بگو لطفا

-ساره جان مه از وقتی آمدم گپ زده میروم حالی مه چی بفامم
منظورت کدامش است خو بگو چیره مه دوباره بگم!!!

-صفیییییییی!!!

-جان صفی

ساره یک چیغ که ناشی از هیجان بودبه راه انداخت صفی ره
به حیرت افتاده بود

-اممممم

-همی کلمه ره میگفتی ساره

ساره با لبخند وصف نشدنس سرش تکان داد

-بیا دیوانه ههه مه میگم چی میگه کل مردم سرم خبر کدی

صفی دست ساره گرفته به طرف ایستگاه رفتن نوریه و جمشید
وقت با موتر رسیده بودن

-چرا دیرکدین صفی /؟

- هیچ جمشید بریم تا دختر 7 ساله ام باز شوخ نشده ههههه

نوریه و جمشید نفهمیدن چی گفت اما ساره خیلی شرمیده بود و
در عین حال خنده ایش ام گرفته به خانه رسیدن

صافی به نوریه گفت ساره ره آماده کرده به حویلی بیار توام آماده شو

صافی ام لباس سیاهش خریده بود پوشید با جمشید تمام آماده گی هاره گرفتن همه در حویلی بودن صافی خاله هایش ام خواسته بود

ساره که داخل اتاق بود گفت چرا ایقدر نفر آمده نوریه گفت تو لباست بیوش بیا بریم میفامی

لباس افغانی که با صافی گرفته بود پوشید نوریه آرایشش کرد باهم بیرون رفتن خیلی زیبا شده بود مو های باز آرایش که مطابق لباسش و زیوراتش خیلی برازنده ساره بودن داخل دهلیز شد صافی گفت آمدین

-صافی ایقدر نفر و ای لباس ها بخاطر چی اس

-بخاطر اینکه ام یک ماه پیش در همی تاریخ نامزد شدیم خوردترک هههه

برای صافی مهم دلایش نبود فقط کوشش میکرد ساره ره با دنیا بیرون از خودش بیاره و آشنا بسازه و ترسی دنیاره از ذهنش بیرون کنه باهم به محفل رفتن خیلی به ساره خوش گذشت تا نصف شب همه میخواندن و میرقصیدن و ساره ام با اونا همراهی میکرد در همی فرصت صافی تلفون به ساره داد

و طریقه زنگ زدن و جواب دادن یاد چون سواد داشت زود یاد گرفت

شب به آخر رسید همه خوابیدن بعد صبحانه خاله های صفی رفتن فقط خانواده خودش مانده بود روز جمعه بود صفی سر کار نمیرفت بخاطر محفل همه فرش و دوشک ها ره بیرون کرده بودن مادر صفی گفت صفی باجمشید برو در آوردن وسایل با ساره و نوریه کمک کنین هله ...

صفی که از دیشب مانده بودن روی یکی از دوشک ها که تخت بام در باغچه هموار کرده بودن دراز کشیدن

- اهیسسسسس ساره ای خان صاحباره ببینن چطو خوب خواب شدن

- تو صبر هههه

پیپ که همراهش باغچه ره آب میدادن داخل چمن بود اوره طرف صفی گرفت نوریه نل آب باز کد چون واترپمپ داشت آب با شدت زیاد بود صفی و جمشید دریک ثانیه تر شدن و با یک چیغ از خواب بیدار شدن

صفی میگفت تو گنگک حالی مه نشان میتم ههههه

ساره با پيپ آب كه به طرف صفى و جمشيد بود به عقب فرار
ميكرد جمشيد ام به طرف نوريه حمله كرد با شوخى و خنده
ميدودن كه صدای كوبيدن در شد.....!!!

جمشيد گفت اى وقت صبح كى باشه
-نميفامم ولا اوهم با ايرقم در زدن ...

ساره ميترسيد

*يك افسانه هست كه ميگه قلب ها گاهى زود تر انسان ها بر
وقع يك اتفاق آگاه ميباشن و ما اوره حس شش ام ميناميم

-صفى باز نكو در لطفا

-چرا ساره /؟

-يك حس بد به اى در دارم لطفا در باز نكنين ...

-ساره هيچ گپى نيست تو با نوريه به داخل برين هله ..

ساره با نوريه به داخل خانه رفتن از چيزى كه ساره ميترسيد !!

پدرش با برادر ايش آمدن ميخاستن ساره ره با خود بيرن صفى
اجازه نميداد خيلى اعصبى شده بود

-كسى به نام ساره كه عضو فاميل شما باشه در اى خانه باشه -
نيست از پشت در برين تا دست پاى تان نشكستانديم ...

پدر صفی که سر و صدای بیرون شنید از خانه بیرون شد گفت
چی گپ اس

-پدر آمدن میگن ساره ره میبریم

پدرش اوناره به خانه خواست پدرش با هزار وعده و وعید پدر و
خاله ساره ره راضی کد اما جمشید و صفی از راضی شدن
نبودن میگفتن اجازه نیست پدرساره با گپاو وعده های دروغین
ساره ام راضی کد ..

صفی گفت رفته میتانه اگر به یک تار مویش امدفعه کسی ضرر
برسانه جنازه ای خوده خودش پیش از مرگش بخانه مه به ساره
تلفون خریدیم اگر زنگ زدم و جواب نداد وای به حال تان
خودمام هر دو روز خبر گیرش هستم

ساره با همو لباس افغانی دیشب به خانه برگشت برادر و پدرش
رفتار هایشان کاملا تغییر کرده بود تا اندازه که باعث تعجب
ساره شده بود ...

پیش خود میگفت زندان چطو خوب جایی ای کاش وقت ایناره
روان میکدم اما از عاقبت کسی خبر نداره که این آرامش ناشی
از آمدن توفان است یا از رفتنش شاید آرامش قبل طوفان باشد
سه روز از آمدن ساره به خانه پدرش گذشت از یک شماره
ناشناس برش زنگ آمد جواب نداد دوبار سه بار یکی از
برادریش گفت ساره تلفونت جواب بته که حالی نغن کشتیمت

.....
-صفی نیست شماره ناشناس است ...

برادر دومش تلفون برداشت یک کرد پشت تلفون

-بله بفرمایید

-ساره میشنوی جانم ...

هنوز گپش تمام نشده بود برادرش به ساره حمله کرد گفت ای کی است توره از کجا میشناسه

پدر و برادرای دیگه ایش آمدن که چی گپ است

برادرش گفت یک مرد زنگ زده ساره جان گفته میره پ

تا ای ره گفت همه یکجای به ساره حمله کردن شاید قصد کشتنش نداشتن یا هم داشتن اما ساره قصد رفتن کرد در همی وقت صفی پیشت در آمد با سر و صدای که داخل خانه بود با شدن تمام در شکست و داخل خانه شد ساره با سرو روی زخمی بود و چاقوی که به پهلویش خورده بود برادریش در حالت شوک ایستاده بودن و چاقو در دست برادر دومش بود همسایه ها و قتر پولیس خبر کرده بودن پولیس ام رسید صفی با سرعت تمام ساره ره با موتر خود به شفاخانه برد حتی منتظر امبولانس ام نشد

در وسط راه ساره به هوش آمد

-ص..صفی

-جان..صفی آرام باش حالی میرسیم خو نخوابی

.....

م...ه ب بیگ اه استم به گپ ..ایش ان باور نکو!!

آخرین حرف ساره و دیگر هیچ.....!!!...

صفی که ترسیده بود با سرعت تمام به شفاخانه رسید اما دیگر بی فایده بود ساره خسته تر از ی بود که بخایه دوباره بیدار شوه ..

صفی کوشش میکرد با فریاد و ناله به همه بفهمانه ساره فقط بی هوش اس اما بی خبر از ی که ساره دیگر قصد آمدن نداره ساره از همه رنجید وقت ساره پوره شد دیگر ساره میتانست با خیال راحت بخابه و ماموریت اش به اتمام رسید

صفی که از فهماندن دیگر خسته بود نزدیک جسد بی جان ساره آمد

-ساره باز گنگ شدی ها ببین اینا نمیفامن تو گنگ نمردی فقط گپ نمیزنی هله گپ بزن که اینا ام بفامن

بخیز اگر خواب شوی گودیگکت به دیگه کسی میتم
سسساررره بیدار شو مخو تو گنگه ره گفتم به او خانه نرو که
باز گنگه میشی ببین باز گنگه شدیساره تو خوشت میایه
جان بگم نه اگر حالی بیدار نشی دیگه جان نمیگم مام قهر میکنم
ساررره بیدار شو لطفا بیدار شو توره بخدا قسمممم

مادرو پدرش نوریه جمشیدامدن دکترا جسد به سرد خانه بردن

بعد غسل و کفن ساره ره در همو شفاخانه انجام دادن عصر همو روز خاله ایش و تمام قوم ساره یکجا دفن کردن اما صفی قبول نمیکرد تا خفتن پیش قبر بود جمشید و نوریه هرچی کوشش میکردن از قبر جدا نمیشد در مرگ ساره صفی همه حتی خوده مقصر فکر میکرد بیشتر از همه پدر و مادر خوده بخاطریکه صفی ره مجبور کردن تا راصی به رفتن ساره به او خانه کردن

....

جمشید و نوریه تا خفتن پیش صفی سر قبر بودن آذان خفتن مثل ایکه چیزی یاد صفی آمده باشه به سرعت تمام به راه افتاد به حوزه رفت جای که برادر ایش و پدرش زندانی بودن ...

وقتی از اونا دلیلش پرسان میکرد گفتن با کدام کسی دیگه رابطه داشت صفی با حالت قهر خندید با کسی دیگه رابطه داشت کدام دروغ بهتر ازی پیدا نکردین تا گناه خوده بپوشانین ها

برادر دومش گفت برو تلفونش ببین

صفی تلفون گرفته در او یک شماره بود که از او شماره پیام ها و چندین بار زنگ زده شده

صفی به سه روز باور کرده بود و در ای مدت به برادر ای ساره ام حکم زندان داده شده بود اما وقتی آخرین حرف های ساره یادش آمد دوباره پی گیر ای قضیه شد با کمک پولیس و ریاست مخابرات صاحب شماره ره پیدا کردن !!!.....

صاحب شماره یکی از دوستای بهرام یعنی برادر دوش بود
پولیس اوره دست گیر کرد و قضیه بسته شده دوباره باز شد

دوست بهرام گفت بهرام یک روز پیش از این قضیه پیشم آمدگفت
به ای شماره زنگ بزن و نامش صدا کو و کمی آزارش بته گفتم
کدام مشکل پیش نشه اما بهرام گفت فقط میترسانیمش بس

در زمانی که دوست بهرام اقرار میکرد صفی ام بود تا گفت فقط
میترسانیم صفی به او حمله کرد...

-فقط میترسانیم ها فقط میترسانن او بی شرفا او دختر بخاطر شما
مرد بخاطر شما زیرخروار خاک خوابید میگه فقط میترساندیم
شما اصلا وجدان دارین ها چطور تانستین با او دختر ای کاره
بکنین او دختر مانند اطفال بود میفامی خیلی معصوم بود از بدی
های دنیا هیچ بوی نبرده بود... شما جور تانیتسن ای کاره بکنین

.....

صفی با تمام خشم که داشت او بچه ره لت میکرد حتی پولیسم
برای جدا کردن شان کاری نمیکردن تا ای که صفی مانده شد
یک گوشه از اتاق سرش نشست و سرش به دستش گرفته بود با

فریاد گریه میکرد و میگفت میترساندن باز بی شرفا با بی شرمی
به مه میگن با کسی دیگه رابطه داشت مخو ساره خوده میشناسم
او حتی وقتی همراهش گپ میزدی طرفت نگاه نمیکرد چطور ای
کاره کرده میتانست

بعد دوروز محکمه دباره دایر شدو برادر کلانش و برادر به
حبس ابد و برادر سومش و دوست بهرام 10 سال محکوم شدن
....

در راه رفتن به زندان دو برادر کلانش توسط پولیس کشته شدن
گفتن قصد فرار از زندان پدرش وقتی از مرگ او دوتا خبر شد
سکته قلبی فوت شد

برادر سوم و دوست بهرام به زندان برده شدن ...
صفی بعد اینا به سر قبر رفت و پهلوی قبر خواب شد انگار ازین
اتفاقات خسته شده بود ...

...<

...

.

از اون اتفاق ده سال گذشت خیلی چیزها تغییر کرد نوریه جمشید
عروسی کردن برادر ساره از زندان آزاد شد خاله و شوهر خاله
ایش فوت شد

اما دنیا به یک نفر اصلا تغییر نکرد صفی هنوزم همان صفی
هنوزم پهلوی همان قبر منتظر بیدار شدن ساره است ...

گاهی فراموش میکنه که او مرده با قبر از اتفاقات روز قصه
میکنه گاهی با ساره به جنگ میشه که چرا جواب نمیده

چرا همراهش قصه نمیکنه وقتی از حرف زدن با قبر بی جان
خسته میشه عروسک پیش خود میمانه و با قصه میکنه

ساره جان یادت هست این عروسک به تو خریدم خیلی دوستش
داشتی نه بیا که سال هاست منتظرت هست امروز یادت هست
روز که به اولین بار به نام مه شدی و مه قسم خوردم توره
خوشبخت ترین دختر دنیا میسازم !.....!

دلم میخاست می توانستم معنای جدید کلمات ..

را که تو باعث شدی کشف کنم را برایت معنا کنم ...

بیشتر از هر چیزی دلم میخاست می توانستم تمام روحم را در
چشمانم بگذارم و تا ابد تا هنگام مرگم به تو وفا دار بمانم حتی
اگر تو نباشی !!!...

ساره برت شعر بخانم دوست داری ...؟؟ مه میخانم تو دوست
نداشتی بگو خوب

-دانی که چیست مصلحت ما؟ گریستن

پنهان ملول بودن و تنها گریستن

-بی درد را به صحبت ارباب دل چی کار

خندیدن آشنا نبود با گریستن

-درمان دردمن زمسیحا مجو که هست

دردم جفایار و مدارا گریستن ...

-گاهی به یاد سرو قدی گریه هم خوش است ..

تاکی زشوق سدره و طوبا گریستن

این روزها

این واژه های همیشه ناصبور ..

عجیب عطر تورا گرفته اند ..

ونمیدانم !...!

تو وقت وبی وقت ..

در بغض بنفش من چی میکنی ؟

برای من ..

که حسرت رویدن در آغوشت را
به قعر دلتنگی زمین سپرده ام ...
بگو امروز !...!

چندم این ماه بی قرار است
و تو کجای صبر خدا ایستاده ای
که دست خیس گریه هم ...
به تو نمیرسد !.....!

خوناب درد گشت وز که چشم فرو چکید...
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت

همیشه گفتیم با رفتن آمدن کسی زنده گی پایان همیشه فقط
نویسنده خسته میشه و مینویسه
پایان.....!

در افغانستان ما بی گناه هان محکوم به مرگ زیاد داریم به امید
پایان این سلسله ... به قول حضرت مولانا
انسانیت ام آرزوست.....!!!!

